میکروفیلم تهیه شد

آستان قدس

۱۳۸۲/۶/۴

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب گلشن راز (فارسی)

مصنف شیخ محمود شبستری

مؤلف

خطی نستعلیق شکسته ۱۵ ۱۹ سطر

چاپی

سال چاپ یا تحریر ........ عدد اوراق ۲۹

جزء کتب ادبیات ........ شماره خصوصی ........

شماره عمومی ۱۳۱۸۹ ........ شماره قبض ........

واقف اهدایی ........ تاریخ وقف ........

طول ۲۰ ........ عرض ۱۲٫۵ ........ شماره صفحات ........

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت
چراغ دل بنور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمییز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چه خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
در آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهانرا دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان امر و خلق از یک نفس شد
که هم آندم که آمد باز پس شد

ولی آنجا که آمد شد نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا
همه یکچیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو بیکدم
کند آغاز و انجام دو عالم

جهان امر و خلق آنجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر

۱۹۷۰/۱/۷



یکی حرفست ز اول تا باخر
بر او خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند
دلیل و رهنمای کاروانند

و ز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر در این کار

احد در میم احمد گشته ظاهر
در این دور اول آمد عین آخر

بدو ختم آمده پایان این راه
در او منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمع است
جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته جمله جانها دامن وی

در این ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی میدهند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف
سخن راندند از معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی از بعد و قرب و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل
نشانی داد از خشکی و ساحل

یکی گوهر برآورد و هدف شد
یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی از جزو و کل گوید سخن باز
یکی گوید از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

یکی از هستی خود گفت و پندار
یکی مستغرق بت گشت و زنار

سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

کسی کو اندرین معنی است حیران
ضرورت میشود دانستن آن

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگا کارزارا که بود مشهور      با قسام سخن چون چشمه نور
نوشته نامه در باب معنی      فرستاده بر ارباب معنی
در آن مشکلی چند از عبارت      ز مشکلهای اصحاب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک      جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسید آن نامه را بر خواند آنگاه      فتاد اقوال آن حال در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر      بدین درویش هر یک گشته ناظر
که گوید مرد کار دیده      زما صد بار این معنی شنیده
مرا گفت جوابی گوی در دم      کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل      نوشتم بارها اندر رسایل
بلی گفتا برد فق مسئول      ز تو منظوم ما داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز      جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار      بگفتم این سخنها بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارید      ز ما این جوابها را در گذارید
همه دانند کاین کس در همه عمر      نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر      ولی گفتن نبود الا به نادر
ز نثر ار چه کتب بسیار بپرداخت      به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد      به هر ظرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید      که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگناییم      چرا چیزی دیگر بر وی فزاییم

مرا



نه فخر است این سخن از باب شکر است      به نزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید      که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار      بود یکشمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است      نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم      نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد به اعزاز      وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگرباره عزیزی کار فرمای      مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
بر آن معنی که گفتی در بیان آر      ز علم عین علم العیان آر
نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی      که پروا بود از ذوق حالی
که وصف او به گفتن محال است      که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین      نکردم رد سؤال سائل دین
پی آن تا شود روشن‌تر اسرار      در آمد طوطی طبعم به گفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند      بگفتم جمله را در ساعتی چند
دلی از حضرت جو نام نامه در خواست      جواب آید بدل کان گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن      شود زو چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر      چه چیز است آنکه گویندش تفکر

مرا گفتی بگو چبود تفکر      کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق     بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندر این کردند تصنیف     چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور     نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت     بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر     بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم     شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر     نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون     بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در او چون نیست تایید     هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن     چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی     شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است     نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید     ز هر چیزی که دید اول خدا دید
نظر در دیده افکندیم واله     نیابد در نظر ما را جز الله
بود فکر نکو را شرط تجرید     پس آنگه لمعه‌ای از نور تایید
هر آن کس را که ایزد راه ننمود     ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران     نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب     از این حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس     گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش



چو عقلش کرد در هستی توغل     فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است     ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا     ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه     چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان     به نور شمع جوید در بیابان
اگر خورشید بر یک حال بودی     شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست     نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان     حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل     نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم     به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد     بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی     یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی     برو از بهر آن چشمی دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول     ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه     ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل     که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است     کسی کو را طریق اعتزال است
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر     که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی در است از غیم تقلید
در او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شأنه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا گه طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر ببینی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست



چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب / توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آئینهٔ هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد

سیاهی گر بدانی نور ذات است / به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
جهان را سر به سر آئینه‌ای دان / به هر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید از او صد بحر صافی
به هر یک ذره خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویدا است
به اعضا پشه‌ای همچند پیل است / در اسما قطره‌ای مانند نیل است
درون حبه‌ای صد خرمن آید / جهانی در دل یک ارزن آید
به پر پشه‌ای در جای جانی / درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه درهم سرشته / ملک در دیو و آدم در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دا



ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / به جزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گوئی دائماً در سیر و حبسند / که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دائم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا به درگاه
به زیر پردهٔ هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همی لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چبود / بهشت و دوزخ و اعراف چبود
کدام است آن جهان چون نیست پیدا / که یک روزش بود یکسال دنیا
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا چه نام است
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
مشارق با مغارب را بیندیش / که عالم را ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
به صبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کاین همه وهم است و پندار

چون نیست پیدا

چو برخیزد خیال از چشم احول    زمین و آسمان گردد مبدّل
چو خورشید جهان بنمایدت چهر    نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره    شود چون پشم رنگین پاره پاره
بکن اکنون چو می‌کردن توانی    چه نتوانی چه سود آنگه بدانی
چه می‌گویم حدیث عالم دل    ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز    ز تو محرومتر کس دیده هرگز
چو محبوسان به یک منزل نشسته    به دست عجز پای خویش بسته
نشسته چون زنان در کوی ادبار    نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
اگر مردی برون آی و نظر کن    هر آنچه آیدت پیش از آن گذر کن
دلیران جهان آغشته در خون    تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجائز    که بر خود جهل می‌داری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند    چرا مردان ره ایشان گزینند
میاسا روز و شب اندر مراحل    مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن    شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر    بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی    همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه    برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست    جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاه است    اگر کوه تویی نبود چه راه است





تجلی گر رسد بر کوه هستی    شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی    به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
برو اندر پی خواجه به اسری    تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی    بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین    نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا آنچه خواهی    نمایندت همه اشیا کماهی

به نزد آنکه جانش در تجلاست    همه عالم کتاب حق تعالاست
عرض اعراب و جوهر چون حروف است    مراتب همچو آیات وقوف است
ازو هر عالمی چون سوره خاص    یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد    که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور    که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت ازان شد عرش رحمن    چهارم آیة الکرسی همی خوان
پس از وی جرمهای آسمانیست    که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر    که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود    که نتوان کرد این آیات معدود
به آخر گشت نازل نفس انسان    که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان و طبایع    برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ذره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا گفته ز نامش عرش رحمان / چه نسبت داده او با قلب انسان
چرا در جنبش اند این هر دو مادام / دمی یک لحظه نگیرند آرام
گرفته مرکز عرش سبحانست / که این چون نقطه دل در محیط است
برابر هر شبانه روزی که جنبش / سراپای ترا آرد در گردش
ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند جمله یک بیک بر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردد دایم بی خور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوری تمام او گرد عالم
در این افلاک دیگر هم بدینسان / ز چرخ ار همی باشند گردان
دیگر بین فلک در چرخ اطلس / همی گردد برین هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است / که او را دوازده برج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / بود با اسم چو شیر و خوشه اوست
دگر میزان و عقرب پس کمان است / ز جدی و دلو و حوت این نشان است
ثوابت بهر او بیست و چهار اند / که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است / بششم برجیس را جا و مکان است
بعد پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای
بسیم زهره دویم جای عطارد / قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو شد ز نو باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز

حمل با



حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت کاشانه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید / ذنب جیبی راس شد بعقده بگزید
قمر را بیت دیگر آمد زحل / شود با آفتاب گاه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
کلام حق همه ناطق برآن است / که باطل دین از ضعف یقین است
اگر در فکر گردی مرد کامل / بر آن شبه که گوید هست باطل
وجوه شبه ما را حکمت نام / نباشد در رجوع شیر بهرام
منجم جز ره یابان بی نصیب است / اثر گوید هر از شکل غریب است
نمی بیند در این چرخ مدور / ز حکم داور حق گشته منور

تو گوئی روز و شب افلاک دوار / بگردش ها تا چون چرخ فخار
وزو هر لحظه دانائی دادار / زآب و گل کند ظرف دیگر
هرآنچه در مکان و در زمان است / ز نیک استاد از یک کاردان است
کواکب گر همه این کار کند / چرا هر لحظه در نقص و وبال کند
چرا گه در حضیض و گه در اوج اند / گهی تنها فتاده گاه زوج اند
همه در جای سیر دلون و اشکال / چرا گشتند اکثر مختلف حال
دل چرخ از چه شد اکثر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم در او گردان پیاده / گهی بالا گهی شیب اوفتاده

عناصر باد و آب آتش و خاک   گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش   که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز   بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید ثلاثه گشته زایشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه   ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از حکم و امر داد دادار   بجان استاده گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص   پی ابقاء جنس و نوع اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار   مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل خویش یکره نیک بنگر   که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین   هر آنچه آمد باخر پیش می بین
باخر گشت پیدا نقش آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر   همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند   ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک   نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک   از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانها   وزو در بسته با تو ریسمانها

از آن گشتند

از آن گشتند امرت را مسخر   که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی   بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشته مسکن   که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایه تست   زمین و آسمان پیرایه تست
ببین آن نیستی کان عین هستی است   بلندی را نگر کو عین پستی است
طبیعی قوة تو ده هزار است   ارادی برتر از حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات   ز اعضا و جوارح وز رباطات
بزرگان اندر آن گشتند حیران   فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار   بعجز خویش هر یک داده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است   معاد و مبدء هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم   از آن اسمند در تسبیح دائم
ز مبدء هر یکی زان مصدری شد   بوقت باز گشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد   اگر چه در معاش او در بدر شد
از آن دانسته تو جمله اسماء   که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم ارادت   بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیع و بصیری حی و گویا   بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد   زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی   همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر   بدینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن    چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من چیست    مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت    بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین    تو او را در عبارت گفتهٔ من
من و تو عارض ذات وجودیم    مشبکهای مرآت وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح    که از آئینه پیدا که ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت    بسوی روح میباشد اشارت
چه کردی پیشوای خود خرد را    نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس    که نبود فربهی مانند اماس
من و تو برتر از جان و تن آمد    که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص    که تا گوئی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو    جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت    دو چشمی میشود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه    چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چه دوزخ    من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش    نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست    که این بر بسته جان و تن تست

من و تو چون

من و تو چون نماند در میانه    چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه
تعین نقطهٔ وهمی است بر عین    چو صافی گشت غینت غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک    اگر چه دارد او چندین مهالک
یک از های هویت در گذشتن    دوم صحرای هستی در نوشتن
در این مشهد یکی شد جمع و افراد    چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد    تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد    ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدام است    که را گویم که او مرد تمام است

دگر گفتی مسافر کیست در راه    کسی کو شد ز اصل کار آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان    سوی واجب بترک شین نقصان
مسافر او بود کو بگذرد زود    ز خود صافی شود چون آتش از دود
بعکس سیر اول در منازل    رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود    که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا    پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت    پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم    در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد در وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / در ایشان خواست بخل و حرص نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل شد ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد / از آن ره کآمده است او باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد به ایمان یقینی
کند رجعت از آن سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم / شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح او صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی / چو عیسای نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج / درآید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب و ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال



نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان لم تحبون یابد او راه / بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگه چون ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز / رود زانجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت

خلیلی در ره سالک نغز معرفت … چو مغزش بسته شد بی پوست بعرفات
چو عارف با یقین خویش پیوست … رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالم نپاید … برون رفت و دگر هرگز نیاید
دگر بر پوست تابش خورد … در این نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک … که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار … یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد … ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل … رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار … بر آن کاری که اول بود در کار
چو او کرد قطع یکباره مسافت … نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی … ظهوراتیست در عین تجلی
وقد قالوا وسألوا ما النهایة … فقیل هی الرجوع الی البدایة
نبوت را ظهور از آدم آمد … کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد … چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد به خاتم … بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند … که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام … از او در ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم … خلیفه گردد از اولاد آدم



چو نور آفتاب از شب جدا شد … تو را صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار … زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم … گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی … مراتب را یکایک بازدانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ای شد … که آن معراج دین را پایه‌ای شد
وجود خواجه وقت استوا بود … که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست … ندارد پیش و پس سایه چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت … به امر فاستقم می‌داشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی … زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است … از این رو در میان نور غرق است
به دست او چو شد شیطان مسلمان … به زیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست … وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر … مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل … در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت … رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل … بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر … بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان … جماد و جانور یابند از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر … شود عدل حقیقی جمله ظاهر

بود از سر وحدت واقف حق ‌ ‌ در او پیدا نماید وجه مطلق

که شد بر سر وحدت واقف آخر ‌ ‌ شناسایی که آخر عارف آمد

کسی بر سر وحدت گشت واقف ‌ ‌ که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است ‌ ‌ وجود مطلق او را در شهود است

بجز هستی حقیقی هیچ نشناخت ‌ ‌ وز آن هستی که دارد جمله درباخت

وجود تو همه خار است و خاشاک ‌ ‌ برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب ‌ ‌ مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شوی او اندر آید ‌ ‌ به تو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب ‌ ‌ بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جای محبوب او مکان یافت ‌ ‌ ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا که باقی بر او شین ‌ ‌ نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور ‌ ‌ درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون در این عالم چهار است ‌ ‌ طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس ‌ ‌ دوم از معصیت وز شر وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ‌ ‌ که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر ‌ ‌ که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات ‌ ‌ شود بی‌شک سزاوار مناجات

تو تا خود را



تو تا خود را بکلی در نبازی ‌ ‌ نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ‌ ‌ نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز ‌ ‌ شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است ‌ ‌ چه سودا بر سر این مشت خاک است

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ‌ ‌ که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب ‌ ‌ ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید ‌ ‌ هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام و حال فطرت ‌ ‌ کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت ‌ ‌ که بود آن روز کان ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند ‌ ‌ بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی ‌ ‌ هر آنچه بایدت یکباره دانی

تو بستی عهد و عقد بندگی دوش ‌ ‌ ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشته است منزل ‌ ‌ که تا یادت دهد آن عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را به آغاز ‌ ‌ در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا ‌ ‌ که ذاتش را توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان ‌ ‌ برو بشنو تو لاتهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان — اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی — بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال — کی بینا شود از کحل کحّال
خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی — بجوی از خود هر آنچیزی که خواهی

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیلند دائم — بدین معنی همی باشند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان — و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم منصور (حلاج) وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی — چرا نبود روا از نیکبختی



هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندر او صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک — یکی گردد سلوک و سیر و سالک
حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دویی عین ضلال است
حلول و اتحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده و نه بنده خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است — نه هر چه آن نماید عین بود است

بنه آیینه‌ای اندر برابر — در او بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس — نه این است و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین — نمیدانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال — چه باشد غیر از این یک نقطهٔ حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از من اندر این صحرا دگر کیست — بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب — بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق
نمود وهمی از هستی جدا کن / نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدا است / ز خود بیگانه گشتن آشنا است
چو ممکن گرد امکان برفشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / به واجب چون رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی‌عرض عین / عرض چبود که لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو صورت محقق
چو صورت بی‌هیولی در عدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام



شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم ازیشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی‌کم و بیشی / نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که او بی‌هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است / تعینها امور اعتباری است
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهو است و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا / به امر حق فرو بارد به دریا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و گردد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگر بار
چو نور نفس گویا بر تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و هم پیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر
رسد آنگه اجل از عالم پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریائیست وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون دررسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش
ز بحث جزو و کل نشئات انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

از



قرب آنست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی تو وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود میهراسد
نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست
از آتش زر خالص برفروزد / چو غشی نیست در وی چون بسوزد
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار
توئی در دور هستی جزو سافل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست / از آن گوئی چو شیطان همچو من کیست
از آن گوئی مرا خود اختیاریست / تن من مرکب و جانم سواریست
زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی کاختیارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم
که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا جاوید

مراتب باید و اهل مراتب  بزیر امر حق والله غالب
مؤثر حق شناس اندر همه جای  ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست  وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است  نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت  مر این نادان احمق او و من گفت
به افعال ما نسبت مجازی است  نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
نبودی تو که فعلت آفریدند  ترا از بهر کاری برگزیدند
به قدرت بی سبب دانای برحق  بعلم خویشتن حکمی کرده مطلق
مقدر گشته پیش از جان و از تن  برای هر یکی کاری معین
یکی را هفتصد ساله طاعت  بگردن برنهد طوق لعنت
دگر از معصیت نور و صفا دید  چو توبه کرد نام اصطفی دید
عجب تر آنکه این از ترک مأمور  شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون  زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالی است  منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل  که آن یک شد محمد وان ابو جهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت  چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون  نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائی است  نه علت لایق فعل خدائی است
سزاوار خدائی لطف و قهر است  ولیکن بنده را در فقر و جبر است

کرام



گرام است آدمی را اضطرار است  نه آن کو را نصیبی ز اختیار است
نبودش هیچ چیزی هرگز از خود  پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور  زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است این که عین علم و عدل است  نه جور است این که عین لطف و فضل است
به شرعت زان سبب تکلیف کردند  که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو  بیکبار از میان بیرون روی تو
به کلیت رهائی یابی از خویش  غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده  به تقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد  ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل  صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار  برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی  نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است  غلاف در او از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل  ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان  صدف بالا شود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز  برون بحر بنشیند دهن باز

بخاری بر شود گه زدریا ... بامر حق فرو بارد در انجا
چکد از وی دهانش قطره چند ... شود بسته دهان او بصد بند
رود در قعر دریا باد بیا بر ... شود آن قطره پیدا یک در
بقعر اندر شود غواص دریا ... در آن آید برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل و هستی چو دریاست ... بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است ... که او صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف ... صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گیرد رود زین چون برق لامع ... رسد زو حرفها در گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار ... بیفکن پوست را و مغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف ... همین گیرد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود درین کرد ... بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوز پوست قشر سبز افتاده در دست ... نیابد مغز هر کو پوست نشکست
ولی بی پوست ناپخته بود مغز ... ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش ... بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت ... اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد ... بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید ... نه چون علم است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است ... که این را غرب گیری آن چو شرق است
ازانجا باز دان احوال اعمال ... به نسبت با علوم قال با حال

نه علم



نه علم است آنکه دارد میل دنیا ... که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز ... ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است ... نیاید در دلی کو سگ سرشت است
حدیث مصطفی تقریر همین است ... بگو بشنو که با آن این چنین است
درون خانه گر هست صورت ... فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل ... که تا سازد ملک پیش تو منزل
از او تحصیل کن علم وراثت ... ز بهر آخرت مکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق ... مزین شو باصل جمله اخلاق

اصول خلق نیک آمد عدالت ... پس از وی حکمت و عفت شجاعت
حکیمی راست گفتارست و کردار ... کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان و دل آگه ... نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور ... شره همچون خمود از وی شده دور
شجاع و صافی از ذل و تکبر ... مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد ... ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میان است ... که از افراط و تفریطش کران است
میانه چون صراط مستقیم است ... ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر ... نه روی گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد ... همین هفت آمد این اضداد ز اعداد

بر ابرو غمزه سری نهفت است      و زان دربای درخ نیز نهفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا      بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد      سزای ظلم لعن و زحمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است      عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب‌ها چون شود مانند  یک چیز      ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد      میان این و آن پیوند  گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست      که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی      رسد از حق بدو روح اضا  فی
چو یابد تسویه اجزای ارکان      در او گیرد فروغ عالم  جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل      چو خورشید و زمین  آمد به تمثیل

اگر چه خور به چرخ چارمین است      شعاعش نور و تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست      کواکب سرد و خشک و گرم و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است      سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل      که نه خارج توان گفتن نه دا  خل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق      ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین      جهان را نفس کل داد کا  بین
از ایشان می‌پدید آمد فصاحت      علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثا  لی      درآمد همچو رند لاابا  لی

بشهرستان



بشهرستان نیکوئی علم  زد      همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او شهسوار است      گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است گویندش ملاحت      چو در نطق است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و  همبر      همه در تحت حکم او  مسخر
جز از حق می نیابد  دلربا ئی      که شرکت نیست کس را در خدا ئی
کجا شهوت دل از مردم رباید      که حق گه گه ز باطل می‌نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای      ز حد خویشتن بیرون منه  پای
حق اندر کسوت حق دین حق دان      حق اندر باطل آمد کار شیطان

چو جزوست آنکه از کل او فزون است      طریق جستن آن جزو چون است

وجود آن جزو دان کز کل فزون است      که موجود است کل وین باژگونه است
بود موجود را کثرت برو  نی      که از وحدت ندارد جز درو  نی
چو کل از روی ظاهر هست بسیار      شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی      که هستی کرد او را زیردستی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر      که او در وحدت جزوست سائر
نباشد کل وجودی در حقیقت      که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل ز کثرت واحد آمد      کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض شد هستی‌ای کان اجتماعی است      عرض سوی عدم بالذات ساعی است

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر ساعت جوان و کهنه پیر است / به هر دم اندر و حشر و نشیر است
ولیکن طامة الکبری نه این است / که این یوم عمل وان یوم دین است
از آن تا این بسی فرقست زنهار / به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن
سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذات است
دو دیگر زان مماتی اختیاری است / سیم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را در همه عالم تو داری
ولی هر لحظه می‌گردد مبدل / در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع می‌گردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهایی که سخت است / نبات موی و اطراف درخت است

تنت



تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد / حواست هم چو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد / زمینت قاع صفصف لاتری شد
بدین منوال گردد کار عالم / که تو در خویشتن می‌بینی آن دم
بقا حق راست باقی جمله فانی است / بیانش جمله در سبع المثانی است
به کل من علیها فان بیان کرد / لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم / چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است / اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض و فضل حق تعالی / بود در شان خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل / وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا / بقای کل بود در دار عقبی
که هر جزوی در آن بینی بالضرورت / دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است / مر آن دیگر ز عند الله باقی است
بقا اسم وجود آمد ولیکن / بجایی کو بود سایر چو ساکن
مظاهر چون فتد بر وفق خاتم / در اول مینماید عین آخر
هر آنچه هست بالقوه در این دار / بفعل آید در آن عالم بیکبار

ز تو هر فعل که اول گشت صادر … بر آن گردی به باری چند قادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضر … شود در نفس تو چیزی مدخر
به عادت حالها با خو گردد … به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را … وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
ز تو افعال و اقوال مدخر … هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن … شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت … که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر … فرو خوان آیهٔ تبلی السرائر
دگر باره به وفق عالم خاص … شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا … موالید سه گونه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان … گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی … نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرکب اجزای حیوان … بگیرد تا برآید قالب جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل … شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی … ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو … ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش … طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق … زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بیخویش باشیم … غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین



نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک … فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد … که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می … ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری … در این اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد … که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و حادث از هم چون جدا نیست … که از هستی است باقی دائماً نیست
همه آن است و این مانند عنقاست … جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است … وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه گردد این آن … همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است … چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان … که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار … نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن … به عقل خویش این را زان جدا کن
چو شک داری در این کاین چون خیال است … که با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا … همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف کثرت شان … شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد … به وحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون خط و خال و زلف و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زین دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تفسیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأوّل / بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون بر جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی آن میباش ساکن
بر این معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر پس دیگر دلال است
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی بتقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / ترا سربسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالها چند دیگر
نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد / دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دمد در آب و در خاک / بدم دادن زند آتش در افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه‌ای شد / وزو هر گوشه میخانه‌ای شد

زغمزه می‌دهد هستی به غارت
به بوسه می‌کند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم

به غمزه چشم او دل می‌رباید
به عشوه لعل او جان می‌فزاید

چو از لعل و لبش جویی کناری
مر این گوید که نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد
به بوسه هر زمان جان می‌نوازد

از او یک غمزه و جان دادن از ما
وز او یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

به چشمش در نیاید جمله هستی
در او چون آید آخر خواب مستی

وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد از این صد گونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است
نشاید گفت از آن چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا افتاد خاموش

کجی بر راستی زو گشت غالب
وزو در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او گشته مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقهٔ او

گر او زلفین مشکین برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند



وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود
ز شب گر کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد
به دست خویشتن بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی صبح آورد گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

گل آدم در آن دم شد مخمر
که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم
ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد بر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
مراد از خط جناب کبریایی است

رخش خطی کشیده در نکویی
که بیرون نیست از ما خوب رویی

خط آمد سبزه‌زار عالم جان
از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی‌نشانی
بخور چون خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز زلفش باز دان کار دو عالم
ز خطش باز خوان اسرار مبهم

کسی گر خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانی است
که هر حرفی از او بحر معانی است

نهفته زیر هر موی از آن باز          هزاران بحر علم از عالم راز
ببینی بر آب قلب عرش رحمان          ز خط عارض زیبای جانان

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است          که اصل مرکز دور محیط است
ازو شد خط دور هر دو عالم          وزو شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پرخون تباه است          که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست          کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت          دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست          و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا          و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل          به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال          چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است          گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماه است          گهی تاریک چون خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است          گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک          گهی افتد به زیر تودهٔ خاک

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است          خراباتی شدن آخر چه دعوی است

از



شراب و شمع و شاهد عین معنی است          که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع ذوق و نور عرفان          ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح          بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد          شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان آن نور اسری است          ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر          مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی          مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند          وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است          پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی‌ساغر و جام          شراب باده‌خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی          سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی          تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی          که بدمستی به است از نیک‌مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور          حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد          ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینهٔ دل را زدوده است          چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد          بسی شکل حباب از وی برافتاد
جهان و جان ازو شکل حباب است          حبابش اولیائی را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش          نهاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست    دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملائک مست و جان مست    هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی    هوا در دل به امید یکی بوی
ملائک خورده صاف از کوزهٔ پاک    به جرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش    فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه‌ای کافتاده در خاک    برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان یافت    ز تابش جان افسرده دلش یافت
جهانی خلق از او سرگشته دائم    ز خان و مان خود برگشته دائم
یکی از بوی دردش عاقل آمد    یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق    یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار    خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز    زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار    فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات    گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائی است    خودی کفر است اگر خود پارسائی است
نشانی داده اندت از خرابات    که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثال است    مقام عاشقان لاابالی است
خرابات آشیان مرغ جان است    خرابات آستان لامکان است

خراباتی



خراباتی خراب اندر خراب است    که در صحرای او عالم سراب است
خرابات است بی حد و نهایت    نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی    نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر    همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته    به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام    فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات    خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردئی از دست داده    ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک    گرو کرده به دردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان    به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز    شده چون شاطران گردن‌افراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار    گهی از سرخ‌روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان    شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نغمه که از مطرب شنیده    بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است    که در هر پرده‌ای سری شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق ده‌توی    مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
فرو شسته بدان صاف مروق    همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف    شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته    ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

بت و زنار و ترسایی درین کو / همه کفرست ورنه چیست برگو

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی / شود توحید عین بت‌پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستی است
وگر کافر ز بت آگاه گشتی / کجا در دین حق گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان / به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار / که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان / به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار / نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معول / ز هر چیزی مگر بر وضع اول
میان بربند چون مردان به مردی / درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهدی
به رخش علم و چوگان عبادت / ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند / اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال / بسان قرة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست / مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
رها کن ترهات و شطح و طامات / خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است / جز این کبر و ریا و عجب و هستی است
درین ره هرچه نه از باب فقر است / همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت / شود پیدا هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام / گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان / در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد اهلبیت امام و در پس تو — ولیکن بد نهانی رست تو
کرامت تو گر در خودنمائی است — تو فرعونی و این دعوی خدائی است
کسی کو راست با حق آشنائی — نباید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلقت زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با خامه نشینی شیخ گردی — چه جای شیخ گمره فسخ گردی
مبادا شیخ با خاصیت سرو کار — که از فرط شوی تا که نگونسار
تلف گردی بهرزه تا زبان خر — نگوئی در چه کار است انجمن غیر
بجمعیت لقب کرد ز تشویش — خراب است آنکه زین زی ز بیش
فتاده سروری اکنون بجهال — ازین گشتند مردم مختلف حال
نگردد حال اغوا تا چگونه — فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین اندر دها مس — خرد را زانش هست جاسس
خزانه را باز بین در تنگ الخز — شده از جهل پیش آهنگ الخر
چو خواهی قصه اغرنات گو — بجد بن جای ازین معنی بیان گو
همین اکنون هر کو دگر شبان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نمانده در میانه رفق و آزرم — نمیداند کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون است — اگر تو غافلی منکر چون است
کسی کار باب طرد و لعن و مقت — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
حضر میکند او فرزند طالح — که او را باید پدر با جد صالح
کنون تو شیخ خود گوی و آخر — خری را گر خری هست از تو خرتر



چو او لا یعرف الرحمان اکبر — چگونه پاک گردد از تو سرّ
اگر داری نشان باب خود بود — بقلب دل بزن بست او نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیک بخت است — چو میوه زبده ستر درخت است
و لیکن شیخ ره گم کرده آنکو — نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بعد — چراغ دل ز علم افروختن بعد
کسی از مرده علم آموخت هرگز — ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در حال آسمانی ابر گزین کار — نبندم در میان خویش زنار
نه نیلی معنی که من شهرت برارم — بلی دارم ولی ز دست عارم
شر علم چون خسیس آمد در این کار — خمولم بهتر از شهرت به بسیار
دگر باره رسید الهامی از حق — که بر حکمت مگیر از احمقی دق
الهی لیس بنده در ممالک — همه خلق او فتنه اندر مهالک
بود حیثیت اکثر علت ضم — چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت نااهل بگریز — عبادت خانه از عادت بپرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت — عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسا غرض تجرید دیدم — خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است — درو سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار — که از روح القدس آمد پدیدار
هم از آنکه درین تو جانی است — که از روح القدس در وی نشانی است

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت　　درآیی در جناب قدس لاهوت
بر آنکس کو مجرد چون ملک شد　　چو روح پاک بر چارم فلک شد
بود محبوس طفلی شیرخواره　　به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد　　اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر تو را چون ام سفلی است　　تو فرزندی پدر بابات علوی است
از آن گفت است عیسی گاه اسری　　که آهنگ پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو　　بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز　　جهان جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدار　　که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود مناسب را طلب کن　　به حق رو آور و ترک نسب کن
به بحر نیستی هر کو فرو شد　　فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت　　ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه　　نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد　　یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست　　که با ایشان به عزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر　　حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی　　ز خود بیگانه خویش آوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست　　از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند　　پی هزل ای برادر هم رفیقند

بگوی چه



بگوی جد اگر یکدم نشینی　　از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است　　به جان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چو مردان　　ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل　　شوی از بهره گیتی اندرین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار　　ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم　　بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز قید هر مذاهب　　درآ در دیر جان مانند راهب
تو را تا در نظر اغیار و غیر است　　اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر　　شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم به هر حالی که هستی　　خلاف نفس را میکن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص　　مهیا شو پی صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر　　به هر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
به باطن نفس ما چون هست کافر　　مشو ایمن بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید　　نه کفر است آن کز آن ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را به مردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　به ترسابچه‌ای دل را تو بسپار

بت ترسابچه نوری بت طراز / که از روی بتان دارد بسی ناز
کند او جمله دلها را وثاقی / گهی گوید مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش تر / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه / نبگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست و مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز روی شمع خلوت جان گشته روشن / بدو دیدم مرا تا خود بگستم من
چو کردم بر رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیدای سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
بسی نازید و علم و کرد و پنداشت / تو را ای نارسیده از چه واداشت
نظر کن بر رویم هم ساعت / بود به از هزاران ساله طاعت



فی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود او هم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز زردی چو خورشید / ببریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد / که از آب وی آتش بر من افتاد
بگفتا ای بی از رنگ و بوی / نقوش لوح هستی را فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه پاک / درافتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم / نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سری خوش / گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من / گهی از روی او در گلشنم من

از آن گلشن گرفتم شمه باز / نهادم نام او را گلشن راز
درو از راز دل گلها شکفته است / که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست / عیون نرگس او جمله بیناست
تأمل کن بچشم دل یکایک / که تا برخیزد از پیش تو این شک
نشان ناشناسی ناسپاسی است / شناسائی حق در حق شناسی است
بچشم منکری منگر در او خوار / که گلها گردد اندر چشم تو خار
ببین منقول و معقول و حقایق / مصفی کرده در علم دقایق
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد / عزیزی گوید رحمت بر او باد
بنام خویش کردم ختم پایان
الهی عاقبت محمود گردان

۱۳۷۱

[illegible]

اگر [illegible] گدای [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] کلاه [illegible]

[illegible]

ما [illegible] در ما [illegible]

ما [illegible] در [illegible]

[illegible]